

این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند
یادان زفته با قلم پا نوشته‌اند
؟

در جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه

ماکسیم گورکی

«ماکسیم گورکی» در ۱۸۶۸ در «نووگراد» سفلی، به دنیا آمد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد و در نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش پرورش یافت. سفرهای بسیار کرد و برای روزنامه‌ها و مجلات دامستان می‌نوشت. در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شرکت داشت. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، به مین خود بازگشت. وی در ۱۹۳۶، در مسکو (به طرز مشکوکی - بنابه نوشته دائرة المعارف بریتانیکا) درگذشت.

آثار معروف او عبارتست از:

چلکاش - مادر - در اعماق اجتماع - کودکی من - شاگردی من -
در جهان - دانشکده‌های من درباره ادبیات - آرناما نوفا - در جلگه -
های پهن وی درخت روسیه

پریکوپ^۱ را دروضع بسیار بدی ترك کردیم. مانند گراگ گرسنه بودیم و از دنیا بیزار. دوازده ساعت آزرگار، همه تلاش ونبوغ خود را بیهوده به کار بردیم تا چیزی بدزدیم یا به چنگ آوریم. اما، وقتی یقین کردیم که هیچ یك از این دو کار ممکن نیست، بر آن شدیم تا دورتر برویم. به کجا؟ فقط دورتر!

هر يك از ما، این تصمیم را گرفت و به دیگران خبر داد. کاملاً آماده بودیم تا به راه خود در آن کوره راه زندگی - که زمانی در آنرا طی کرده بودیم - ادامه دهیم. تصمیم مان را در سکوت گرفتیم؛ هیچ يك از ما آن را به زبان نیاورد، اما به گونه محسوسی در پرتو خشم چشماهای گرسنه مان بازتاب یافت.

سه نفر بودیم. مدتی بود که یکدیگر را می شناختیم. در يك میخانه در خرسون^۲ واقع در سواحل دنیپر^۳ با هم آشنا شدیم. یکی از ما سه نفر،

۱- پریکوپ (Perekop) شهری است بین شبه جزیره کریمه و سرزمین اصلی روسیه. این شهر که تا سال ۱۸۷۳ متعلق به یونسان بود، تفروس (Taphrus) نام داشت، و در این سال، روسیه آن را تصرف کرد - م

2- Kherson

۳- دنیپر (Dniپر) سومین رودخانه بزرگ اروپاست که از بلندی های والادی (Valady) - در غرب مسکو - سرچشمه گرفته و به کیف (Kiev) و اورشا (Orsha) و دنپروپتروفسک (Denpropetrovsk) و دریای سیاه می ریزد - م

سربازی بود که در گردان راه آهن خدمت می کرد و سپس، کارگر راه آهن در ویستولا^۱ شد. مردی مو قرمز و تنومند بود. زبان آلمانی را می دانست و آگاهی زیادی از زندگی در زندان داشت.

آدمهایی مثل ما، دوست ندارند که از گذشته خود حرف بزنند و همواره دلیل کم و بیش محکمی برای این کار دارند. از این رو، معتقد بودیم آنچه هر يك از ما درباره خود می گوید، ظاهراً باور کردنی است. اما باطناً درست یا نادرست بودن آن تفاوتی نمی کند. وقتی همسفر ما، که مردی کوتاه قد و خونسرد و دارای لبهای باریک بود، به ما گفت که؛ در دانشگاه مسکو درس می خوانده است، سرباز و من، حرف او را باور کردیم. اما، باطناً برای ما فرقی نمی کرد که آیا او يك دانشجو بود، يك دزد بود، یا يك خبرچین پلیس. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که وقتی با او آشنا شدیم مثل ما گرسنه بود و پلیس دنبالش می گشت. دهقانهای دهکده به او شک داشتند، و از او هر کس دیگری - همچون حیوانی شکار شده و گرسنه - بیزار بودند و می خواستند از هر کس انتقام بگیرند. کوتاه سخن؛ وضع او در میان ما سلاطین طبیعت و لردهای زندگی! و حالت وی، او را به صورت پرنده پر و بال دار ما در آورد.^۲

بدبختی، بهترین ساروج برای چسباندن متضادترین شخصیتها

۱- ویستولا (Vistula) شهری است در کنار رودخانه ویستولا در لهستان.

این رودخانه که در خلیج دانتریگ به دریای سیاه می ریزد، به زبان لهستانی

ویسلا (Visla) و به آلمانی ویشزل (Weichsel) نامیده می شود - م

۲- منظور این است که دانشجو به دلیل تحصیل در دانشگاه، بردونفر

دیگر برتری داشت - م

به یکدیگر است. هر سه ما، احساس می‌کردیم از این حق برخورداریم که خود را بدبخت بنامیم.

نفر سوم، خود من بودم. از نخستین روزهای زندگی‌ام، آدم افتاده‌ای بودم. اما دربارهٔ فضیلت‌های خویش، سخن نخواهم گفت، چرا که دوست ندارم خود را ساده‌دل نشان دهم. همچنین، دربارهٔ گناهان خویش سکوت خواهم کرد. برای این که خود را بشناسانم، به همین بسنده می‌کنم که همواره خود را بهتر از دیگران می‌دانستم و تا به امروز نیز چنین بوده‌ام.

بدین سان، ما پریکوپ را ترك گفتیم و به راه خود ادامه دادیم. در آن روز، هدف ما این بود که به یکی از چوپانان درجلگهٔ پهن و بی‌درخت روسیه برسیم و لقمه نانی از او گدایی کنیم، چرا که چوپانان به ندرت از دادن لقمه نانی به ولگردان صحرا خوددادی می‌کنند.

من در کنار سرباز راه می‌رفتم، و دانشجو پشت سر ما می‌آمد. بر روی شانهٔ دانشجو، چیزی آویزان بود که روزگاری کت نام داشت و بر روی سرنوک تیز و قناص و به‌دقت تراشیده‌اش، باقی ماندهٔ یک کلاه بزرگ لبه‌دار دیده می‌شد. شلواری خاکستری، با وصله‌های رنگارنگ، پاهای لاغرش را می‌پوشاند. کفش او از تخته کفشهایی بود که در جاده پیدا کرده و قسمتی از آستری لباسش را به شکل بند در آورده و تخته کفشها را محکم به پایش بسته بود و خودش آن را صندل می‌نامید. به آرامی راه می‌رفت اما زیاد گرد و خاک می‌کرد. چشمهای سبز و کوچکش برق می‌زد. سرباز، یک پیراهن فاستونی قرمز رنگ به تن داشت، که به قول خودش؛ بادست خود در خرسون آن را خریده بود.

بر روی پیراهن، يك جلیقهٔ گرم و باد کرده پوشیده بود. کلاه نظامی رنگت-
 ورو رفته‌اش بر طبق تعلیمات نظامی تا بالای ابروی راستش می‌آمد.
 شلوار گشاد و جیب‌داری به‌پا داشت و پایش برهنه بود.
 من هم پا برهنه بودم.

مابراه خود ادامه دادیم. در پیرامون ما، جلگه‌های پهن و بی‌درخت
 روسیه تا چشم کار می‌کرد، ادامه داشت و از گنبد آبی و گرم يك آسمان
 بدون ابر تابستان، سایبان می‌ساخت و این گنبد همچون ظرفی بزرگ و
 گرد و سیاه می‌نمایاند. جادهٔ خاکستری و پر گرد و خاک، در خط گسترده‌ای،
 این جلگه‌ها را قطع می‌کرد و پاهای ما را می‌سوزاند. در همه‌جا، آثار
 زمین‌کاه بن‌دار و ذرت بریده شده^۱ دیده می‌شد که شباهت زیادی با صورت
 اصلاح نکردهٔ سرباز داشت. سرباز- موقع راه رفتن - با صدای بم و
 خشنی آوازی می‌خواند؛ «وروز شنبهٔ مقدس^۲ ما تو را ستایش و حمد
 می‌کنیم...»

او به‌هنگام خدمت در ارتش، در گروه کلیسا هم آوازی خواند،
 در نتیجه، اطلاعات زیادی دربارهٔ سرودهای مذهبی^۲ و موسیقی کلیسا
 داشت. هر وقت که حرفی برای گفتن نداشتیم، برای ما از موسیقی کلیسا
 صحبت می‌کرد.

۱- منظور این است که زمینهای ذرت را درو کرده‌اند و ریشه آن باقی
 مانده است، و کاه بن قسمت باقی مانده از دروی گندم در زمین است که معمولا
 کوتاه و بلند است - م

۲- شنبه مقدس (Holy Sabbath): گروهی از مسیحیان - به شیوهٔ
 یهودیان - شنبه را روز مقدس می‌دانند - م

دربرابر ما، افق با شکلهایی از خط لطیف و با رنگی ملایم که بین ازغوانی و صورتی کم‌رنگ بود، سربه آسمان می کشید. دانشجو با صدای خشنی فریاد زد:

— باید کوههای کریمه^۱ باشند.

سرباز، حیرت‌زده گفت:

— به زودی آنها را می بینیم دوستان من! يك ابر است... فقط يك

ابر. چه ابری؟ مانند ژله آس بری^۲ کوچک همراه با شیر است.

نگاه کردم تا ببینم ابرها واقعاً به ژله می مانند یا نه، و همین موضوع احساس گرسنگی را بی‌درنگ در من بیدار کرد، چون تمامی تکاپوی روزانه ما به خاطر یافتن غذا بود.

سرباز در حالی که تف می کرد گفت:

— جهنم! این جا يك موجود زنده نیست. هیچ کسی نیست...

تنها کاری که می توانیم بکنیم، این است که مثل خرس زمستانی پنجه‌های خود را بمکیم!

دانشجو گفت:

— به شما گفتم که باید از قسمت مسکونی برویم تا وضع بهتری

داشته باشیم.

سرباز پاسخ داد:

— تو به ما گفتی؟ حق تو بود که به ما بگویی، چون آدم تحصیل

1- Crimean

۲- آس بری کوچک (Cranberry) نوعی گیاه صحرایی و معطر است که

در کیک سازی و درست کردن ژله از آن استفاده می کنند —

کرده‌ای هستی. اما منطقهٔ مسکونی کجاست؟ فقط ابلیس می‌داند!

دانشجو حرفی نزد ولهایش را به هم فشرد. آفتاب غروب کرد. ابرها در افق، با تصویرهای بی‌شمار و جدا نشدنی، به رقص درآمدند. بوی خاك و نمك به مشام می‌رسید و این رایحهٔ خشك و خوش طعم، اشتهای ما را تیزتر می‌کرد. با احساس غریب و ناخوشایندی که از این رایحه در ما به وجود آمد، دردی به معده مان راه یافت. به نظر می‌رسید که شیرۀ معده مان، در تمام عضلات بدن جریان یافت. مدتی بود که عضلات معده، داشتند خشك می‌شدند و قابلیت ارتجاع خود را از دست می‌دادند. يك احساس خشکیده و نیش زننده، حفرۀ خالی بین دهان و گلو را پر کرد؛ مغز گیج شد و اشیاء کوچک و تاریک در برابر چشم ما به رقص درآمدند. این اشیاء گه گاه شکل تکه‌های گوشت آب‌پز یا قطعه‌های نان خرد شده در شیر را داشتند و حافظه‌ها، این ارواح بی‌زبان را با بوهای طبیعی‌شان زنده می‌کرد. سپس چنین به نظرمان رسید که گویی به راستی يك چاقو در معدهٔ ما حرکت می‌کند.

با وجود این، به راه خود ادامه دادیم. دربارهٔ احساس گرسنگی بحث می‌کردیم. با نگاه تیزی به اطراف خود می‌نگریستیم تا شاید نشانهٔ يك گوسفند را پیدا کنیم یا صدای خش خش يك گاری تاتار که به بازار ارمنستان میوه می‌برد، به گوش ما برسد. اما جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه، تنها و خاموش بود.

در شامگاه پیش از این روز سخت، هر سه نفر ما چهار پوند^۱ نان

۱- يك پوند برابر با ۴۵۳/۵۹ گرم یا ۱۶ اونس است -

گندم و پنج خربزه خوردیم و چهل ورست را رفتیم - راه رفتنی که به مراتب بیشتر از مقدار غذای ما بود. در بازار پریکوپ خوابیدیم و با گرسنگی بیدار شدیم.

اگر بخواهم از سر عدالت حرف بزنم؛ دانشجو به مسافرش کرده بود که شب را نخوابیم و کار کنیم تا احساس گرسنگی ننماییم... من دیگر در این باره حرفی نخواهم زد، همان گونه که طرحهای تجاوز به مالکیت خصوصی در يك جامعه متمدن به زبان نمی آید. آرزو داشتم که عادل باشم، زیرا از ولنگرد بودن خوشم نمی آمد. البته می دانم که در دوران بسیار متمدن روسیه، مردم بیشتر و بیشتر، رقت قلب پیدا می کنند. مثلا، وقتی يك نفر گلوی همسایه خود را می فشارد تا او را خفه کند، این کار با رقت قلب و آداب دانی به جایی انجام می دهد! تجربه فشردن گلو، مرا متوجه کرده است که این کار نوعی پیشرفت معنوی می باشد، به طوری که می توانم با احساس دلپذیر اطمینان، ادعا کنم که همه چیز در این دنیا، در حصال تحول و پیشرفت است. این پیشرفت را به ویژه می توان در افزایش سالانه تعداد زندانها، میخانه‌ها و روسپی-خانه‌ها یافت!...

و بدین سان، در حالی که آب دهان گرسنه خود را قورت می دادیم و با گفتگو درباره غذا، بر درد معده خود می افزودیم، از میان جلگه‌های پهن و بی درخت روسیه که خشک و خاموش بودند، گذشته و به سوی پرتو قرمز رنگ غروب می رفتیم که انباشته از نوعی امید ناشناخته بود. در برابر ما، خورشید با پرتوهای رنگین خود به آرامی در دل ابرها فرو می رفت.

در پشت سرمان - از هر سمت - تاریکی آبی رنگی که از جلگه‌های
 بهن و بی درخت روسیه برمی‌خاست، افق را به گونه‌ی ناخوشایندی در
 پیرامون ما تنگتر می‌کرد.

سرباز درحالی که يك تکه چوب را برمی‌داشت، گفت:

- کمی چوب برای درست کردن آتش جمع کنید. مجبوریم
 شب را در جلگه‌ای بمانیم که شبنم دارد. هر چیزی پیدا کردید، جمع
 کنید. کود خشکیده یا شاخه‌های کوچک!

در دوسوی جاده، پراکنده شدیم و شروع به جمع کردن علف
 خشک و هر ماده‌ی سوختنی دیگر کردیم. هر وقت که بر روی زمین خم
 می‌شدیم تا چیزی را برداریم، چنان خسته بودیم که همه‌ی بدن ما آرزوی
 افتادن به روی زمین و خوردن خاک سیاه و سرشار را داشت... آن را
 بخورد... آن اندازه که دیگر نمی‌توان خورد... و سپس به خواب رود.
 چه اهمیتی داشت اگر برای همیشه به خواب می‌رفتیم، چرا که تا آن
 اندازه می‌خوردیم که احساس گرما نماییم. توده‌ی سیاهی بین دهان و نای
 خشکیده و گرسنه، در حرکت بود. معده‌ی فرسوده، در آتش هضم کردن
 چیزی می‌سوخت.

سرباز آهی کشید و گفت:

- کاش می‌توانستیم فقط يك ریشه، یا چیزی پیدا کنیم، چون
 ریشه خوردنی است...

اما زمین سیاه و شخم‌زده، از ریشه تهی بود. شب جنوب، با شتاب
 از راه می‌رسید و آخرین پرتو خورشید با درخشش ستارگان در دل
 آسمان آبی تیره رنگ، محو می‌شد. سایه‌های پیرامون ما، به یکدیگر

نزدیک و نزدیکتر شدند و همواری بی‌پایان جلگهٔ پهن و بی‌درخت روسیه را تنگتر کردند. دانشجو به آهستگی گفت:

- برادر، یک مرد در سمت چپ ما روی زمین لمیده است.

سرباز با لحن تردید آمیزی پرسید:

- یک مرد؟ چرا باید این‌جا روی زمین افتاده باشد؟

- برو واز او بپرس. شاید کمی نان برای پر کردن شکم خود

در جلگهٔ پهن و بی‌درخت روسیه همراه داشته باشد.

سرباز به سمتی نگرید که دانشجو با انگشت نشان می‌داد و

در حالی که عمداً تف می‌کرد، گفت:

- باید به سراغ او برویم!

تنها چشمان سبز دانشجو می‌توانست مردی را به‌روی یک پشتهٔ

سیاه در ۵۰ متری سمت چپ جاده ببیند. به‌سوی او رفتیم. از زمین

شخم‌زده، با شتاب گذشتیم در حالی که امید بیدار شدهٔ یافتن غذا بر

گرسنگی‌مان دامن می‌زد، کاملاً به‌او نزدیک شدیم اما مرد حرکتی

نمی‌کرد، سرباز با اندوه، فکری را که در اندیشهٔ همهٔ ما بود به‌زبان آورد

و گفت:

- شاید یک انسان نباشد!

اما این تردید، در همان لحظه، از میان رفت زیرا پشته ناگهان

حرکت کرد، بلند شد، و ما توانستیم ببینیم که او یک انسان واقعی بود

که به‌روی زمین زانو زده بود. دستش به سمت ما دراز شد و با صدای

خشن و لرزان گفت:

- حرکت نکنید و گرنه تیراندازی می‌کنم!

صدای کشیدن ضامن تفنگ، سکوت کدر و مه آلود هوا را درهم شکست.

به فرمان او از حرکت باز ایستادیم. لحظاتی چند سکوت کردیم زیرا شنیدن صدای انسان ما را امیدوار کرده بود. سر باز غرولند کنان گفت:
- ناکس!

دانشجو اندیشمندانه گفت:

- عجب! بایستی يك تاجر خاویار باشد!
- سر باز در حالی که آشکارا به سمت او نگاه می کرد، فریاد زد:
- آهای!

مرد حالت خود را عوض نکرد و سکوت نمود. سر باز دوباره گفت:
- آهای. با توهستم! ما نمی خواهیم به تو آزاری برسانیم... فقط کمی نان به ما بده... داریم از گرسنگی می میریم... به خاطر مسیح کمی نان به ما بده... لعنتی!

آخرین کلمه در نفس او باقی ماند. مرد خاموش بود. سر باز در حالی که از خشم و یأس می لرزید، گفت:

- مگر نمی شنوی؟ به ما کمی نان بده. به تو نزدیک نمی شویم. آن را برای ما پرتاب کن!

مرد به تنندی گفت:

- بسیار خوب!

سر باز با مهربانی و بالبخندی که مرد نمی توانست آن را دست کم از فاصله بیست قدمی ببیند، گفت:

- از ما نترس ای مرد خوب. ما آدمهای سر به راهی هستیم و از

روسیه به کوبان^۱ می‌رویم. پول خود را گم کرده‌ایم و هرچه غذا داشته‌ایم خورده‌ایم و حالا دو روز است که گرسنه‌ایم.

مرد در حالی که بازویش را در هوا تکان می‌داد، گفت:
- صبر کن!

يك كلوخة سیاه پرتاب شد و بر روی زمین شخم‌زده کنار ما افتاد. دانشجو خودش را به روی كلوخة نان انداخت.

- صبر کنید. باز هم هست... همین بود! دیگر ندارم.

وقتی دانشجو این هدیه‌های اصیل را از روی زمین جمع کرد، دیدیم که چهار پوند نان خشک سیاه همراه با خاک بود. نان خشک ما را ناراحت نکرد چون به مراتب بهتر از نان تازه است که رطوبت زیاد دارد. سرباز، بهريك از ما، سهمی از نان داد و گفت:

- این... و آن... و آن برابر نیستند. باید کمی از سهم تو را برداریم ای فرزانه!^۲ و گرنه برای سومی نان به اندازه کافی باقی نمی‌ماند. دانشجو پذیرفت که قسمتی از سهم نان او نس او را، بردارند. تکه نانی را برداشتم و در دهان گذاردم و مشغول جویدن آن شدم. سعی می‌کردم آهسته آن را بجوم، اما به سختی قادر بودم حرکت تند دندانهایم را مهار کنم که حتی آماده برای جویدن يك سنگ بودند. جویدن لقمه به لقمه و حرکت نای، احساس لذت شدیدی را در من به وجود می‌آورد. گرمای بدن به گونه‌ی بیان‌ناپذیر و غیرقابل توصیفی، نان را شیرین می‌کرد و از دهان پر، به معده سوزان می‌رفت و به نظر

1- Kuban

۲- منظور «دانشجو» است - م

می‌رسید که بی‌درنگ به خون و مغز تبدیل می‌شد. شادی - يك شادی غریب و سرمست‌کننده و آرام - در قلبم راه یافت. این شادمانی چنان بود که معده‌ام را انباشته کرد و حالتی بین‌خواب و بیداری به وجود آورد. گرسنگی مداوم در این روزهای لعنتی را فراموش کردم. دوستانم را از یاد بردم - که آنان نیز درهمین لذت - غرق شده بودند. اما وقتی آخرین تکه نان خشک را با کف دستم به دهان انداختم، تازه احساس گرسنگی بیدار شده بود. سرباز درحالی که روی زمین نشسته و شکمش را بادست می‌مالید، گفت:

- لعنتی! نان بیشتری دارد و می‌توانم با جرأت بگویم که کمی گوشت هم دارد.

دانشجو نفس نفس زنان گفت:

- حتماً دارد، چون نان بوی گوشت می‌داد. اگر به خاطر تپانچه

او نبود...

- منظورت چیست؟

- معلوم است. برادرمان اسحاق!

- سگ!

ما نزدیک به یکدیگر نشسته و به سویی نگاه می‌کردیم که مرد با تپانچه‌اش نشسته بود. اما هیچ صدایی از او به گوش نمی‌رسید. شب، نیروهای تاریک خود را پیرامون ما گسترده. سکوتی مرگبار بر جلگه پهن و بی‌درخت روسیه حکمفرما شد. به طوری که صدای نفس کشیدن

۱- اسحاق (Isaac) فرزند ابراهیم نبی و پدر یعقوب. اسحاق به بخشندگی شهرت داشت. در این جا، اشاره طنز آلودی است به خصیص بودن نجار - م

یکدیگر را می‌شنیدیم. گه گاه، صدای غم‌آلود موش خرما می‌کوهی^۱ به گوش می‌رسید. ستارگان - این گل‌های زنده آسمان - در بالای سر ما می‌درخشیدند... و ما گرسنه بودیم. با سر بلندی می‌گویم که وضع من نه بهتر و نه بدتر از دوستانم در آن شب غریب بود. پیشنهاد کردم که به سراغ آن مرد برویم و بی آن که به او آسیبی برسانیم، همه غذای او را بخوریم. اگر تیراندازی می‌کرد، اهمیتی نداشت چون ممکن بود به یکی از ما سه نفر بخورد و احتمال آن بسیار کم بود؛ و اگر هم کسی مجروح می‌شد، جراحات مختصری برمی‌داشت. سرباز در حالی که روی پایش بلند می‌شد، گفت:

- راه بیفتید!

- ما تقریباً به حالت دویدن، به راه افتادیم و دانشجو دنبال ما می‌آمد. سرباز با لحن سرزنش آمیزی مرد را صدا کرد:

- آهای رفیق!

کلمات بریده و آهسته‌ای از دهان او به گوش ما رسید. ماشه کشیده شد، برقی زد و یک گلوله خارج شد.

سرباز که به کنار او رسیده بود، با خوشحالی فریاد زد:

- خطا رفت. حالا ای شیطان! حقت را کف دست می‌گذارم!

دانشجو خود را بر روی خورجین مرد انداخت. مرد غلتید و ناله کرد و دستهایش را سپر خود قرار داد. سرباز از سر حیرت گفت:

- عجب ابلیسی است!

پایش را بلند کرده بود تا او را بزند.

– عجب! گلوله را به خودش زده است! به خودت تیرزدی؟
 دانشجو باهیجان گفت:

– آه برادران! در خورجین گوشت هست. کلوچهٔ قیمه دارا هست.
 نان زیادی هم هست!
 سرباز فریاد زد:

– بمیر لعنتی... دوستان بیایید و بخورید!
 تپانچه را از دست مرد گرفتیم. دیگر ناله نمی کرد و آرام شده
 بود. در خشاب تپانچه، يك گلولهٔ دیگر باقی مانده بود.
 شروع به خوردن کردیم و ساکت بودیم. مرد، خاموش بر روی
 زمین لمیده و فقط يك دستش را تکان می داد و زیاد حرکت نمی کرد.
 اصلاً به او توجهی نکردیم. ناگهان صدایی درشت و لرزان از ما پرسید:
 – همهٔ این کارها را به خاطر نان کردید برادران؟
 سرگرم غذا خوردن بودیم. دانشجو آن قدر خورده بود که داشت
 خفه می شد. روی زمین خم شده و سرفه می کرد. سرباز با دهان پر از
 غذا، مرد را لعنت کرد:

– تو توله سگ، مثل يك کندهٔ پوسیده درخت می ترکی. فکر
 کردی می خواستیم پوست تو را بکنیم؟ پوست تو به چه درد مامی خورد؟
 تو احمق لعنتی! اسلحه برداشتی و به ما تیراندازی کردی، ابلیس!
 سرباز، هرچه بیشتر غذا می خورد، از شدت خشمش نسبت به
 مرد کاسته می گردید.

دانشجو تهدید کنان گفت:

– صبر کن سیر شویم و آن وقت حساب تو را می‌رسیم!
 در این لحظه، آرامش شب را صدای ناله و گریه‌ای درهم شکست:
 – برادران ... من از کجا می‌دانستم شما گرسنه‌اید؟ تیر انداختم
 چون ترسیده بودم. از آن جدیداً به اسمولنسک^۱ می‌روم... آه خدای من!
 تب کردم و به همین خاطر، آن‌جا را ترك گفتم... در آن‌جا نجاری
 می‌کردم... من نجارم... زن و دو دختر کوچک دارم و چهار سال است
 که آنها راننده‌ام ... برادران، هر چه دلتان می‌خواهد بخورید!
 دانشجو گفت:

– بدون اجازه توهم می‌خوریم!
 – آه خدای من! اگر می‌دانستم که این اندازه مهربانید... آدمهای
 سر براهی هستید ... تیر نمی‌انداختم؟ اما برادران آیا شما در شب
 جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه، غیر از این رفتار می‌کنید ... آیا باید
 مرا ملامت کنید؟
 موقع حرف زدن گریه می‌کرد، یابوتر است بگویم که می‌لرزید
 و گریه وزاری می‌کرد.

سرباز بالحن تحقیر آمیزی گفت:

– حالا مثل اسب شیهه می‌کشد.

دانشجو گفت:

– شاید پول هم دارد!

سرباز چشم‌هایش را بست و به دانشجو نگاه کرد و خندید و گفت:

۱- نیو آتن (Newathens) پایتخت یونان - م

- تو آدم خوبی هستی. بیا ... آتش را روشن کنیم و کنار آتش بخواب.

- پس تکلیف این چه می شود؟

- بگذار به جهنم برو! تو که نمی خواهی او را کباب کنی؟
دانشجو کله نوک تیزش را تکان داد و گفت:

- به درد کباب کردن می خورد!

رفته بودیم تا مواد سوختی را بیاوریم که قبلا جمع کرده بودیم، اما وقتی نجار با تپانجه اش ما را تهدید کرد، این مواد از دست ما بروی زمین افتاد - آنها را آوردیم و آتش درست کردیم و کنار آن نشستیم. آتش به آهستگی دردل شب آرام می سوخت و فضای کوچکی را که ما در آن جا نشسته بودیم، روشن می کرد. احساس خواب می کردیم، اما دوباره غذا خوردیم. نجار ما را صدا می کرد و گاه می شنیدیم که با خودش حرف می زد. سرباز پرسید:

- چه مرگته؟

- به من اجازه دهید کنار آتش بیایم ... دارم می سیرم ...
استخوانهایم درد می کند... آه خدا! هرگز به خانه ام نمی رسم!
دانشجو گفت:

- باخزیدن بیا این جا!

نجار به آهستگی، و گویی که می ترسید يك دست با پای خود را از دست بدهد، به روی زمین خزید و کنار آتش آمد. بلند قد و بی اندازه لاغر و نزار بود. لباسش به تنش خیلی گشاد بود. چشمهای درشت و ناراحتش حکایت از دردی می کرد که از آن رنج می برد،

صورت او از شکل طبیعی خارج شده و فرسوده به نظر می‌رسید و حتی در نور آتش نیز، زرد و خاکمی و مرده می‌نمایاند. سراسر بدنش می‌لرزید. دل ما به حالش سوخت. بازوان دراز و لاغرش را به سوی آتش دراز کرد و انگشتان استخوانی‌اش را به هم مالید؛ در حالی که مفصل‌های دستش به آهستگی و به گونه‌ی ضعیفی خم می‌شدند. وضعی داشت که نگاه کردن به او، دل آدم را ریش می‌کرد. سرباز با ترش رویی پرسید:

— چرا با این وضع و پابرنه سفر می‌کنی؟

— به من سفارش کردند که بروم ... از راه دریا بروم و از کریمه بروم ... چون هوای کریمه بهتر است ... و حالا برادران، نمی‌توانم به راهم ادامه دهم ... دارم می‌میرم! تک و تنها در جلگه پهن و بی‌درخت روسیه خواهم مرد ... طعمه پرنندگان خواهم شد و هیچ کس مرا نخواهد شناخت ... ز من ... دختران کوچولویم در انتظارم هستند ... به آنها نامه نوشتم ... اما بسانهای جلگه‌های پهن و بی‌درخت روسیه، استخوانهایم را خواهد شست ... خدایا ... ای خدا!

مثل يك گرگ زخمی، زوزه می‌کشید. سرباز که به خشم آمده و روی پای خود بلند می‌شد، گفت:

— این جاعجب جهنمی است! از ناله کردن دست بردار. ما را راحت بگذار! داری می‌میری؟ خوب، بمیر، اما زیاد سر و صدا نکن! تو در جلگه گم نمی‌شوی!

دانشجو گفت:

— توی سرش بزن تا ساکت شود.

گفتم:

... بگذار بخوابیم. اما اگر می‌خواهی کنار آتش بخوابی، نباید گریه و زاری کنی.

سرباز باخشم گفت:

— صدای مرا می‌شنوی؟ هر چه می‌گویند انجام بده. تو فکر می‌کنی ما به‌تورحم خواهیم کرد و از تو پرستاری می‌کنیم، چون يك تکه نان به طرف ما پرتاب کردی و به ما تیرانداختی! لعنت بر تو! دیگران بدون شك... اوف!

سرباز از حرف زدن باز ایستاد. خودش را به روی زمین دراز کرد. دانشجو چند لحظه پیش روی زمین دراز شده بود. من هم دراز کشیدم. نجار در حالی که وحش‌زده به خودش می‌پیچید، به سوی آتش آمد و با سکوت به آن نگرست. من سمت راست نجار دراز کشیده بودم و صدای به هم خوردن دندانهایش را می‌شنیدم. سمت چپ نجار، دانشجو دراز شده و خودش را حلقه کرده و معلوم بود که به خواب رفته است. سرباز طاقباز دراز کشیده بود. دستهایش زیر سرش بود و به آسمان نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای به سوی من برگشت و گفت:

— چه شب زیبایی! چه شب پرستاره‌ای! چه آسمان گرمی! بیشتر به يك پتومی‌ماند، تا يك آسمان. رفیق، من این زندگی سرگردان را دوست دارم... شاید این زندگی بی‌روح همراه با گرسنگی باشد، اما انسان آزاد است... آقای خودت هستی... اگر بخواهی دستت را گازگیری، کسی جلویت را نمی‌گیرد... چه زندگی خوبی است! گرسنگی این چند روزه، مرا شریر کرد... اما حالا که این‌جا هستم و به آسمان می‌نگرم، ستاره‌ها به من چشمک می‌زنند و می‌خواهند بگویند

که، لاکاتین^۱ اهمیتی ندارد. بر روی زمین راه برو و زندگی را یاد بگیر، اما در برابر کسی سرخم نکن. ها! قلبم چه احساس راحتی می‌کند! چطوری نجار؟ تو نباید از دست من خشمگین شوی و اصلاً نباید از کسی بترسی... اگر ما همهٔ نان تو را خوردیم، چه اهمیتی دارد؟ تو، نان داشتی و ما نداشتیم. از این رو، مال تو را خوردیم... و تو مثل يك وحشی به ما تیر انداختی. خیلی خشمگین شدم و اگر به زمین نیفتاده بودی، يك گلوله نثار می‌کردم. غصهٔ نان را نخور، چون فردا به پریکوپ می‌رسی و می‌توانی کمی نان بخری... پول هم داری، می‌دانم... چند وقت است که تب می‌کنی؟

زمانی دراز، صدای ژرف سرباز و صدای لرزان نجار را می‌شنیدم که با هم گفتگو می‌کردند. شب تساریک - و تقریباً سیاه - پایتیر آمد و بر روی زمین جای گرفت. سینه‌ام از هوای دلپذیر و خوب، پر شد. آتش، گرمای روشن و حیات‌بخشی می‌داد. چشمها بسته شد و - در میان خواب آلودگی - يك تأثیر آرام‌بخش و پاك کننده، ما را احاطه کرد.

- بلند شو. بلند شو. بیا برویم!

بايك احساس نگرانی از خواب پریدم و روی پایم بلند شدم، در حالی که سرباز دستم را گرفته بود تا زودتر بلند شوم.

- بیا، زود راه بیفت!

به پیرامون خود نگریستم. صورت نجار افسرده و درد کشیده بود. خورشید داشت بیرون می‌آمد و پرتو درخشانش، روی صورت

— هنوز آبی رنگ — نجار می افتاد. دهانش باز مانده بود. چشمهایش از حلقه درآمده و وحشترده به نقطه‌ای خیره شده بود. لباس زیرش، پاره شده و وضعش غیرطبیعی و آشفته بود. سرباز بازویم را کشید و گفت:

— به اندازه کافی او را تماشا کردی؟ حالا راه بیفت!

درحالی که در لطافت صبح می لرزیدم، پرسیدم:

— مرده؟

— باید بگویم بله. اگر من تو را خفه کنم تو می میری، مگر نمی میری؟

فریاد زد:

— آیا دانشجو...؟

— چه کس دیگری؟ شاید خودت؟ یا من؟ این فرزانه! کار خودش

را کرد و دوستانش را تنها گذارد. اگر دیروز این موضوع را فهمیده

بودم، خودم او را می کشتم. بایک ضربه، بایک مشت به روی شقیقه‌اش.

یک سنگ در دنیا کمتر. می فهمی او چه کرده است؟ باید طوری

از این جا برویم که هیچ کس ما را نبیند. می فهمی؟ جنازه خفه شده نجار

را همین امروز پیدا می کنند و دنبال آدمهایی مثل ما خواهند گشت.

می پرسند از کجا آمده ایم... شب را کجا خوابیده ایم... ما را می گیرند...

درحالی که جرمی مرتکب نشده ایم... اما تپانچه‌اش پهلوی من است!

خیلی بد شد!

به او اندرز دادم:

— تپانچه را دور بینداز!

اندیشمندانه گفت:

— چرا؟ چیز با ارزشی است... شاید ما را نگیرند... نه، آن را

دور نمی‌اندازم. چون يك گلولهٔ ديگر درخشاب آن است. نمی‌دانم این شیطان کثیف چقدر پول او را دزدید؟

— همان اندازه که سهم دختران کوچولوی نجار بود!

— دخترها؟ کدام دخترها! آه! بله دخترهای او... خوب بزرگ می‌شوند و شوهر می‌کنند و نباید نگران آنها باشیم... بیا برادر، عجله کن!... اما کجا برویم؟

— نمی‌دانم، به هر جا که برویم، فرقی نمی‌کند!

— بیا به سمت راست برویم. به سمت دریا!

سرم را به عقب برگرداندم. در مسافتی طولانی از ما، در جلگهٔ پهن و بی‌درخت روسیه، يك تپهٔ سیاه سر به آسمان کشیده بود و بالای آن خورشید می‌درخشید.

سرباز با لحن غمگینی گفت:

— برگشتی تا نگاه کنی و ببینی که او زنده شده است؟ نترس. ما را نمی‌گیرند. آن پسر زرننگ فکر همه چیز را کرده بود. رفیق خوبی بود... و ما را تنها گذارد. آه برادر، مردم شرورتر می‌شوند، سال به سال بدتر می‌شوند!

جلگهٔ پهن و بی‌درخت روسیه — خاموش و تنها و گرم — در پرتو خورشید صبحگاهی در برابر ما بازمی‌شد و در افق به آسمان می‌پیوست. آسمان با نوری آرام و مهربان، روشن بود و همهٔ کردارهای تاریک و ظالمانه در آن پهن دشت بی‌پایان و در زیر گنبد آبی آسمان، ناممکن به نظر می‌رسید. رفیق من در حالی که از توتون ارزان قیمت خود سیگاری درست می‌کرد، گفت:

— گرسنه‌ام برادر!
 — چه بخوریم و کجا برویم؟
 — این هم مشکلی است!

وقتی گوینده داستان — که بر روی تخت کنار من در بیمارستان
 دراز کشیده بود — به این جا رسید، گفت:

— تمام شد. من و سرباز دوست صمیمی شدیم. تا منطقه کارا^۱ با
 هم بودیم. آدم مهربان و با تجربه، اما از نوع آدمهای سرگردان بود.
 به او، احترام زیادی می‌گذاردم. تا آسیای صغیر، با هم بودیم و سپس از
 هم جدا شدیم...

پرسیدم:

— آیا همان گونه که دیده‌ای یا شنیده‌ای، آیا نجار را به یاد می‌آوری؟
 — دیگر نه!

سپس خندید و گفت:

— توقع داری دربارهٔ او چه احساسی داشته باشم؟ مرا نباید به خاطر
 آنچه بر سر او آمد ملامت کرد. بلکه باید چیزی را نکوهش کرد که
 بر سر من آمد... هیچ کس را نباید به خاطر چیزی نکوهش کرد، چون
 همهٔ ما مثل هم هستیم... مثل حیواناتی وحشی!